

عطر فرانسوی

خودش را با صورت انداخت روی تخت. موهای سیاهش پخش شد روی ملافه سفید. بوی عرق کهنه تن و عطری که از بدنش روی ملافه به جا مانده بود در مشامش پیچید. کف دست‌ها را باز کرد و آرنج‌ها را محکم چسباند به دو پهلو. پیچشی به کمرش داد و یک زانویش را بالا آورد. پیراهن خواب صورتی‌اش سُرید تا بالای ران... میانه بدنش را با حرکتی نرم به تخت فشرد و زانویش را آرام بالا و پایین بُرد... بعد صورتش را بیشتر در ملافه فرو کرد و سرش را چرخاند و از لابه‌لای تار موها برق تاریک‌روشن چراغ خواب را دید.

می‌دانست هنوز ربع ساعتی مانده تا صدای پایش را از راه‌پله بشنود. از صدای گُند و منظم کفش‌هایش حدس می‌زد که سنگین و بلند بالا باشد: پله‌ها را یکی یکی بالا می‌آمد و در پاگرد می‌پیچید و جلو در آپارتمان روبه‌رو مکث می‌کرد و دسته‌کلیدش را در جیبش می‌جست... صدای دو بار چرخش کلید در قفل در شنیده می‌شد و بعد صدای تق چفت در که به هم می‌خورد.

به خودش پیچید. ملافه چین برداشت و پیچید دورش. هر بار که غلت می‌زد ملافه محکم‌تر دور کمرش می‌پیچید... لحظه‌ای به همان حالت ماند. بعد نفسش را یکباره بیرون داد و بلند شد. حلقه پیراهن خواب را از سرشانه‌ها رها کرد. پیراهن لغزید تا پایین پا. پا را از حلقه پیراهن بیرون آورد. به سمت حمام رفت. در حمام را باز کرد و پایش را داخل وان کوچک گذاشت. در همچنان باز بود. شیر آب سرد را باز کرد. موها را با هر دو

دست پیچاند و جمع کرد بالای سرش و با یک دست نگه داشت. یک پایش را زیر آب سرد گرفت و حس کرد که موهایش سیخ شدند. پایش را جلوتر برد و تا بالای ران را خیس کرد... دوشِ دستی را برداشت و گرفت روی سینه‌اش. نفسش کمی بند آمد. گرفت روی شانه‌هایش و حرکتِ سرد آب را تا پایین مهره‌های پشتش حس کرد... شیر آب را بست و از وان بیرون آمد و روی پادری کوچک ایستاد تا خشک شود. حوله را روی دوشش انداخت و از حمام بیرون آمد... پیراهنِ مردانه‌اش را از روی صندلی برداشت. کمر راست کرد و شانه‌هایش را عقب داد و حوله را روی زمین انداخت. بعد دست‌ها را یکی یکی در حلقهٔ آستین‌ها کرد. دست‌ها را که بالا برد پیراهن سُرید و نشست روی تنش.

از جلو آینه رد شد و به خودش نگاه نکرد. فقط از گوشهٔ چشم سرخیِ پیراهنش را دید که از آینه گذشت.

لبهٔ تخت نشست و صورتش را میان دست‌ها گرفت. مدتی به همان حالت ماند. لحظه‌ای بعد سرش را بالا گرفت و با پنجهٔ یک دست موها را عقب داد. نگاهی به عطرِ فرانسوی جلو میزش انداخت. شیشه تا نیمه خالی بود. می‌دانست حالا دیگر نزدیک آمدنش است. بلند شد و عطر را برداشت. آرام به سمتِ در رفت. در را باز کرد و از لای در سرک کشید. نگاهی به درِ آپارتمانِ روبه‌رو انداخت که بسته بود. آهسته بیرون رفت. دستش را بالا گرفت و با انگشتِ اشاره، اسپری را فشار داد و با حرکتِ دست دایره‌ای از غبارِ عطر در هوا پاشید... و در را بست. پشت به در، لحظه‌ای مکث کرد و نفسش را بیرون داد.

برگشت به اتاق خواب و خودش را به پشت روی تخت انداخت و دست‌هایش را از هم باز کرد...

حسین مرتضائیان آبکنار

۴ تیر ماه ۱۳۷۸